



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت پانصد و هفتاد و پنجم





آقای اشکان از مازندران



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز

👉 دیگه وقتشه 👈

به نظرم دیگه بازی با مفاهیم معنوی کافیه. مفاهیم معنوی ابتدایی ترین مرحله هستند که ما مثلاً ابیات مولانا رو در ذهنمان در ابتدا یاد می‌گیریم. اما برای چه یاد می‌گیریم؟ یاد می‌گیریم که به مانند یک فلش مموری (memory) آنها را در ذهنمان ذخیره کنیم؟ خیر. یاد می‌گیریم که عمل کنیم. ما که جماد نیستیم. ما انسانیم و عمل‌گرا. من احساس می‌کنم خودم به شخصه در این مرحله از آگاهی که هستم دارم خیلی خودمو بازی میدم. در واقع من ذهنیم داره این کار می‌کنه. همش دنبال اینم که چیزای جدید معنوی یاد بگیرم. آخه پس کی باید عمل کنم؟



برای زنده شدن به زندگی و فضاگشایی واقعاً همین مقداری که بلام کافی نیست؟ بخدا که هست. من ذهنی همش دنبال یه راه فرار می‌گرده که من به لحظه نیام. عینک‌های معنوی به چشمم میزنه. مثلاً می‌گه: حالا یه ۱۰ تا غزل دیگه گوش بده شاید رها بشی. یکم وایسا اطلاعات معنویت بیشتر بشه بعد زنده میشی. فعلاً زوده بیای به این لحظه.

اینکه باید صبر داشته باشیم اصلاً بحثی نیست، اما صبر در کنار کار کردن روی خودمان و درد هوشیارانه کشیدن معنا میده. صبر در کنار فضاگشایی معنی میده، به نظرم الان همه چی مهیاست که ذهن رو ترک کنم و به لحظه پیام. جاذبه از طرف همانیدگی‌ها زیاده. وقتشه که فقط با خودم باشم. وقتشه که در جهانی زندگی کنم که هیچ تصویری داخلش نباشه. اصلاً دلم برای ذوق و شوق و خنده‌های بی‌دلیل تنگ شده.

وقتشه در دنیایی قدم بردارم که داخلش احساس تنهایی و ترس و ضعف، بی‌معنی‌ترین و خنده‌دارترین و بی‌ارزش‌ترین احساسات باشه و چیزی جز شادی نباشه. وقتشه گدایی رو بذارم کنار. گدایی از آدم‌ها، از اشیا، از شرایط مختلف، از اتفاقات خاص، از هر رنگ و لعاب و بو و صدایی که حواس پنج‌گانه‌ام با آنها در طرف است. دلم بوی امنیت و پشتیبانی درون خودم را می‌خواهد. من خواهان خودم هستم. غیر را نمی‌خواهم.

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری  
 کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

وقتشه که بر بام برم و مانند شاهین پرواز کنم. یک قطره شراب درونم را به میلیاردها دست زدن‌ها و کف زدن‌ها و تأیید کردن‌های دیگران نمی‌خواهم بدهم. حقیقتاً که از این من‌ذهنی حقه باز فراری‌ام. چه کنم که او خودش دنبالم می‌آید. عینک‌های همانیدگی توهمی.



شب و روز گره ی زمین یک توهم است. چه برسد به شب و روز من ذهنی. بعضی موقع ها به خودم می گویم: اشکان چرا داری درجا می زنی؟ خب برو به درگاه خدا. چقدر میخوای فقط با ذهنت مفاهیم معنوی رو بازی کنی و منتظر فرصت مناسب باشی؟ فرصت مناسب همین الانه. همین الان خون منت رو بریز.

۱ فضاگشایی چاره است. کلید بام فضاگشاییست. و تنها شمشیری که خون (منم) را می توانم با آن بریزم فضاگشاییست. فضاگشایی یعنی اینکه تمام همانیدگی هایم را به خط کنم و با اقتدار به آن ها بگویم: تا همینجا کافیست. از خانه مقدس درونم بیرون بروید. من خودم همه امکانات خوشبختی و اسرار را در خانه ام دارم. به هیچ کدام شما نیازی ندارم. هیچ کدامتان را نمی خواهم. وقتش است که این تصاویر بروند و من دوباره با بوی دلنشین و لطیف الست مست شوم.

با تشکر  
اشکان از مازندران



خانم شهین از کرمان





🙏 با عرض درود و سلام فراوان و خدا قوت خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگوار با اجازه شما می‌خواهم خلاصه‌ای از غزل شماره ۵۳۷ از برنامه ۸۸۹ با دوستان به اشتراک بگذارم.

کاری نداریم ای پدر، جز خدمت ساقی خود  
ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

پس مولانا می‌گوید: ای پدر من، ای جان من، ای زندگی، با هشیاری می‌گویند، و ما هم در این لحظه به گوش خودمان به صورت هشیاری می‌گوییم و عمیقاً درک می‌کنیم در این لحظه کار دیگری جز خدمت ساقی خودمان یعنی زندگی، خدا، نداریم، برای این که در خدمت ساقی باشیم، باید در این لحظه مرکزمان جسم نباشد، باید فضای گشوده شده یا عدم باشد، یعنی یک باشنده‌ای به ما شراب می‌دهد، اگر مرکز ما عدم باشد و چیز بیرونی به صورت فکر نباشد، این شراب به ما می‌رسد. و دوباره خطاب به ساقی یا زندگی و همین‌طور خودمان پیغام را اضافه می‌کند که قدح‌های بزرگتری بده، شراب بیشتری بده تا از این بافت ذهنی نیک و بد برھیم.

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای  
در پیشه‌ی بی پیشگی کردست ما را نامزد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

در این جهان هر کسی یک حرفه‌ای، یک کاری دارد اما انسان در پیشه بی‌پیشگی هم نامزد است، یعنی خداوند می‌گوید: هر کدام از شما در این جهان باید یک کاری بکنید اما نه با من ذهنی، بلکه اولین پیشه شما بی‌پیشگی است یعنی مرکز عدم، هیچ پیشه‌ای ندارد، فقط خودش آگاه از خودش است، یعنی قبل از این که دست به فکر یا کاری بزنیم باید این همانیدگی‌ها را بیندازیم، و انسان در هر سنی هست می‌تواند این تصمیم را بگیرد که من می‌خواهم در خدمت خداوند دربیایم. معنی آن این نیست که دائماً نماز و عبادت بخوانیم، و باید مرکزمان را خالی کنیم تا خداوند به مرکزمان بیاید. به طوری که خداوند از طریق ما فکر و عمل کند و دید او دید ما باشد.



پس در درجه اول اهمیت در مرکزمان مشغول بی‌پیشگی هستیم در تمام لحظات، و این پیشه بیرونی که به سوی هدفی می‌رود مثلاً یک کاری انجام می‌دهیم در درجه دوم اهمیت است.

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا  
 هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

یار ماه خد یعنی یاری که چهره‌اش مثل ماه زیباست این خود زندگی، خداوند است، پس هر روز یعنی این لحظه ما وصل هستیم و حس می‌کنیم با زندگی یکی هستیم، مانند آن ذره‌های غبار که در ستون نوری که از روزن، نور می‌افتد ذره‌ها شروع می‌کنند به رقصیدن و چرخیدن.

می گوید آن نور مثل خداوند است و ما هم من نداریم و ذره هستیم، یعنی با مقاومت و قضاوت (صفر) و من ذهنی صفر در آن نور می رقصیم، اما وقتی که می خواهیم خودمان را بیان کنیم می آییم در ذهن، باز هم حول محور یار می چرخیم، این حالت ایده آل هست. اگر کاملاً نمی توانیم باید سعی مان را بکنیم و باید هدفمان را زیر چشمی نگاه کنیم و همه حواسمان باشد که آیا وصل هستیم؟ و این در حاشیه بودن همانیدگی ها و هدف های شما کمک می کند که مرکزتان را شفاف و عدم و باز نگه دارید، سپس روز و شب، این روز و شب معمولی نیست تمثیل می زند شب می بینید ستارگان، اختران، حول ماه می گردند فرض می کند یعنی همه این خواسته های ما حول یار می چرخند، وقتی که کاملاً فضاگشایی می کنیم.

فرض کن یک فکر سازنده ای می کنیم و می رویم انجام می دهیم، وقتی انجام می دهیم به نظر می آید که دیگر وصل تمام شد. وقتی در ذهن هم هستیم کار انجام می دهیم باز هم باید حول آن بگردیم نه کاملاً قطع بشویم. پس شب یعنی در ذهن بودن.



مولانا می گوید این موقت است همین که شما کارتان را انجام دادید باید برگردید به آن فضا، عدم، و دوباره در اطراف یار خودتان برقصید. یعنی دائماً مرکزتان عدم باشد. و همه حواستان روی خودتان باشد.

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را نهدی  
اندر سری کاین می رود، او کی فروشد یا خرد؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

می گوید: اگر زندگی از ما به عنوان من ذهنی که ما می گوئیم، شما خدا هستید ما هم هستیم دیگر، خداوند از ما کار می خواهد، یعنی از من ذهنی ما می خواهد؟ ما حواسمان نیست که من ذهنی سایه هست توهم هست یک تصویر ذهنی است که در اثر مقاومت ما ایجاد شده اصلاً وجود ندارد، پس از یک مدتی که ما فردیتمان را شناختیم اصلاً این تصویر از بین می رود، و ما این رنگها را، این همانیدگیها را باید پاک کنیم از مرکزمان، اگر کاری از ما می خواست این باده را این شراب را به ما نمی داد.

اندر سری کاین می ایزدی می رود، یعنی وقتی فضا را باز می کنیم یک برکتی، یک شرابی، یک آب حیاتی وارد سر ما یعنی فکرهای ما می شود و فکرهای ما فعال می شوند، و از طریق ما فکر کردن خردورزی، شادی را قاطی فکرهای ما می کند و این می نیست اسمش می هست، یک برکتی از آن ور است، در سری که این می برود او چیزی را نمی خورد و چیزی را نمی فروشد، یعنی در جهان ذهن یک چیزی را بر نمی دارد از مرکزش، یک چیزی را بگذارد، یعنی نیک و بد نمی کند.



سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می کند  
 بادهی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

این اصل ما فضای گشوده شده است. از جنس خداوند است از جنس صمد یعنی بی نیاز است، وقتی که ما فضا را باز می کنیم این باده خدایی که از آن ور می آید طی می کند آن دو جهانی را که من ذهنی نشان می دهد، من ذهنی دو جهان تصور می کند یکی مادی و یکی معنوی، ولی در اصل یک جهان بیشتر وجود ندارد، وقتی فضا باز می شود و کاملاً قائم به ذات خودمان می شویم و از اتکاء به جهان آزاد می شویم، سرمست خودش کاری نمی کند، همه اش خدا یا زندگی می کند. پس برای بودن، زنده بودن، خوشبخت بودن نیازی به همانیدگی ها نداریم و این می ما را از دو جهان بیرون می برد.

مستی باده‌ی این جهان، چون شبِ بخشپی بگذرد  
 مستی سغراقِ احد با تو درآید در لحد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

می گوید مستی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم مثلاً با زیاد شدن همانیدگی‌ها خوشحال می‌شویم، با کم شدن آن‌ها ناراحت می‌شویم، به محض این که فکر آن برود زایل می‌شود، و مستی همه چیز که در ما هست وقتی می‌گیریم همه می‌ریزند «باده‌ی این جهان، چون شبِ بخشپی بگذرد» یعنی همین که فکرش عوض بشود دیگر مستی‌اش از بین می‌رود، یعنی مستی چیزهای این جهانی تا فکرش هست با ما هست مانند مستی شراب انگوری وقتی می‌خوریم تا دو سه ساعت مستی‌اش هست، وقتی زایل شد اثرش رفت، اما مستی سغراق احد یعنی مستی شراب خدایی تا اَلی‌الْأَبَد با ما می‌ماند، با تو در آید در لحد، یعنی وقتی هم می‌میری به طور جاودانه با تو هست.



آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان  
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

به انسان‌ها می‌گوید همین الان با فضا گشایی شراب مجانی، رایگان را بگیرید از این رحمت ایزدی می‌آید، چه از مولانا یا انسان‌هایی مثل او یا از خداوند. و ما انسان‌ها همسایه هستیم، در تمام اتاق‌ها یعنی جسم شما یک اتاق، یک هشیاری است، و اتاق‌های مختلف هست روزن دارد آفتاب توی اتاق‌ها افتاده و ظاهراً اتاق‌ها روشنند و روشنایی‌اش با اتاق دیگر فرق دارد ولی از یک آفتاب.  
وان ساقیان چون دایگان، یعنی مانند مادر مثلاً مولانا یا شما که پیغامتان را می‌خوانید و پیغامتان را می‌گیرند و استفاده می‌کنند و از ارتعاش زنده کننده شما مردم زنده می‌شوند و این برنامه و شما که پیغام می‌دهید جز ساقیان زندگی هستید مجاناً می‌را پخش می‌کنید مانند مادر، نسبت به بچه، مهربان هستید حتی نسبت به من‌های ذهنی.

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو  
تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

مولانا به دل انسانی می گوید، ما هم به مرکز خودمان بگوییم که ای دل من، از خداوند با فضاگشایی سرمست شو، هر جا می روی این سرمستی را حفظ کن، و به دیگران هم بده، اگر مجاناً بدهی، خداوند به تو یک جام دیگری هم می دهد، وگرنه اگر محدودیت و کمیابی به خرج بدهید و حسادت و بخل بکنی این آخرین جام توست.



هر جا که بینی شاهدهی، چون آینه پیشش نشین  
 هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

پس هر جا که کسی را مثل خودت دیدی که شاهد و ناظر این جهان است، مرکزش عدم و فضای درون را باز کرده، مثل آینه پیشش نشین و ارتعاش کن به زندگی، و هر جا که یک من ذهنی دیدی که ناخوش است درد زاست، مقاومت و قضاوت می کند و به ستیزه می پردازد، بحث و جدل می کند تمام صفات من ذهنی را دارد در این صورت جانت را پنهان کن، آینهات را در نمد بکش، قدیم آینه را در قاب نمدی می گذاشتند تا سالم بماند، یعنی تو هم با فکر آن را بپوشان، تو هم شروع کن به صحبت کردن یا خداحافظی کن.

می گرد گرد شهر خوش، با شاهدان در کشمکش  
 می خوان تو لأُقْسِمُ نِهَان، تا حَبِّذَا هَذَا الْبَلَدِ  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

پس خداوند فقط به خودش قسم می خورد نه به شهر مکه، نه به خاک، نه به سنگ، نه چیزی که جسم است، بلکه به خودش! خودش فضای یکتایی است، ما در آغوشش هستیم پس می گوید در نِهَان، به طور پنهانی در ضمیرت، در درونت، این قسم را تو هر لحظه بخور تا این شهر را ببینی، تا این شهر را به تو نشان بدهد.

قرآن کریم، سوره بَلَد (۹۰)، آیه ۱

«لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ»

(قسم به این شهر)

می گوید قسم به من خوردن، یعنی تبدیل شدن.



چون خیره شد زین می سرم، خامش کنم، خشک آورم  
لطف و کرم را نشمرم، کان درنیاید در عدد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

می گوید از این می ای که الان از آن ور آمد سرم خیره شد یعنی من ذهنی ام دیگر دخالت نمی کند، از اثر افتاد، سر من ذهنی ام گیج شد و دیگر با ذهنم حرف نمی زنم، بلکه در نهان فضا گشایی می کنم، و می گوید من نعمت ها را نمی شمارم اگر بشمارم باید با ذهنم بشمارم. آن نعمت ها را بین چون لطف و کرم ایزدی قابل شمارش نیست، فقط بدون دخالت من ذهنی ات تماشا کن.  
بی نهایت ممنون و سپاسگزار آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز و بزرگواری که برنامه گنج حضور را هم به لحاظ معنوی و هم به لحاظ مادی یاری می کنند، هستیم.

🙏 با احترام

شاگردتان شهین از کرمان



خانم آزاده از آمریکا





با سلام،

خلاصه‌ای از غزل ۷۹۰، دیوان شمس، از برنامه ۸۹۱ گنج حضور:

واقف سرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود  
فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

آن آگاه جاودان، به محض آنکه دل انسان را به عنوان مدرسه عشق گشود، از آنجا که عشق را معرفت، جز عشق نیست، معلوم شد که فرقه‌ای مشکل چون عاشق و معشوق، نبوده است ما را!

جُز قِیَاس و دَوْران هسْت طُرُق لیک شُدست  
بر اولوالفقه و طیب و مُتَنَجِّم مَسْدود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

برای شناخت عشق، راه و روشهای گوناگونی در قالب «جدایی و دویی» وارد کار شده؛ ولی از آنجا که عشق را در قالب هیچ راه و روشی نمی توان به شناخت درآورد، حقیقت در این مدرسه بر فقیه و طیب و مُتَنَجِّم و... بازداشته شده.



اَندَرین صورت و آن صورت بس فِکْرَتِ تیز  
 از پیِ بحث و تَفْکُرِ یَدِ بَیضا بِنمود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

هشیاری را در این صورت و آن صورت گشاندن، ما را بس در فِکْرَتِ تیز، سرگردان کرده. در این مدرسه، بحث و تَفْکُرِ به چه کار آید وقتی می توان از «درون» به معرفت درآمد؟! از پی همین، موسی یَدِ بَیضا بِنمود: که ما را در ضمیر پاک، باشد دستی درخشان: که ما را از درون باشد نور معرفت، نه از برون!

فَرَقِ گفَتنَد بَسی جَامَعِشَان رَاهِ بَبَسْت  
 رُو بَه جَامَعِ چُو نَهَادَنَد دُو صَد فَرَقِ فُزُود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

اما آنان، به جای آنکه به «درون» بازگردند، به «برون» اشاره کردند و بسی «فرق» گفتند! پس خردِ عشق در قالبِ تفرقه‌شان، جاری نشد!  
 چون عجزِ خود در «جدایی» دیدند، رو به «جامع» آوردند؛ اما از آنجا که این «رو آوردن» هم باز دوباره از روی فکر، راه، روش و حرکات بیرونی سرچشمه داشت، نه تنها «فرق» از میان نرفت، بلکه دو صد بیش شد!



فکر محدود بُد و جامع و فارق بی حد  
 آنچه محدود بُد آن مَحُو شد از نامحدود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

فکر، همراه با تمام حرکاتی که از فکر به میان آمده، پراکنده و محدود است؛ اما آنچه «جامع» و فارق است، «آن» بی حد باشد؛ از این رو «آن» در فکر نمی گنجد! پس «بی حد» را نمی توان توسط محدود شناخت. باید از حد فارق شد تا «بی حد» رو بنماید؛ لذا، در «نامحدود» است که محدود از میان می رود و مَحُو می گردد.

مَحُو سُرست پس مَحُو بُود صَحُو یقین  
 شمس عاقب بُود آر چند بُود ظل ممدود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

مَحُو، مستی ست (مَحُو، در نامحدود...). از این رو به دُنبال مَحُو، هشیاری یقین است؛ زیرا دویی از میان رفته. پس هر چند هم که سایه در تاریکی ذهن گسترده باشد، «نور» سایه را جانشین است. اما این سخن هم، هنوز «آن» نیست: سخن فقط حرف است، نه حقیقت!

این از آنست که یطوی به زبان لایحکی  
زانکه اثبات چنین نکته بود نفی وجود

این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی  
کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

هشیاری لابه لای چهارچوب وجود، پیچیده شده. در فرو ریختن این پیچیدگی ست که ناگهان، محدود از میان برود و جز عشق، نماند. اثبات چنین نکته، در نفی وجود است. سخن، حتی اگر از نفی وجود باشد، هنوز سخن است و بخشی از وجود! این است که مسئله ما هرگز توسط سخن حل نمی گردد! سخن، حجاب آمد نفی را؛ لذا در مدرسه عشق، کشف کردن چیزی توسط حجابش، کاری ست غیر قابل قبول!



نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص  
 بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

حال می‌پرسی: پس چی ست قابل قبول؟! می‌بینی چگونه در چهارچوب ذهن، نه از «غیر قابل قبول» می‌توان  
 گریخت، نه از آنچه «قبول» شده می‌توان خلاصی یافت! بنابراین، قبول شده هم در این مدرسه رداست! پس  
 بگذار این را، که نگنجد نه به بحث و نه سرود!

تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد  
 جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

حال تو می‌گویی: پس من کلاً «همه این‌ها» را رها کردم! ولی تو با «گفتن» این سخن، می‌پنداری رهایی یافتی؟!  
 این گفتن‌ها هم، یک نوع «قاعده» است و لیک تو را، آن نهلد! جانی که از «قاعده» به قیام و به قعود درآمده، آن  
 جان از «حقیقت» به قیام در نیامده! حال، جان را چه شود اگر «قاعده» از میان برود؟

جانُ قُعودِ آرَد اَنشِ بَکَشدِ سَویِ قِیامِ  
 جانُ قِیامِ آرَد اَنشِ بَکَشدِ سَویِ سِجودِ  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

قاعده از میان رفته؛ در غیابِ قاعده، جانُ «قُعود» آرَد (این نشستن، مانند مرگ است؛ پایانِ ذهن)؛ چنین نشستن، بَکَشدِ جانُ را سَویِ قِیامِ. پس جانُ در آزادگی، بَرخیزد؛ چنین قِیامِ (نه آن قِیامِ که از قاعده برخاسته)، جانُ را بَکَشدِ سَویِ سِجودِ.



این یگانه، نه دوگانه‌ست که از وی برهی  
به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

نه به تحریمه درآمد نه به تخلیله رود  
نه به تکبیره بپست و نه سلامش بگشود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

جان غرق در حرکت یگانه، دگر درگیر دویی نگردد و بنابراین به سلام و به تشهد، نرهد جان ز شهود (هشیاری، ناظر بر «کار» است... نه درگیر در آن...). جاری شدن نور و خرد عشق، از عشق به میان می‌آید، نه از حرکت در ذهن؛ پس آنچه «مطلق» است، از چیزی دگر به میان نیامده که حال بخواهد با «چیزی» از میان برود!

مگس روح دَرافتاد دَرین دوغ اَبَد  
 نه مُسلمان و نه ترسا و نه گبر و، نه جهود

هله می گو که سُخَن، پَر زدن آن مگس است  
 پَر زدن نیز نماند چو رود دوغ، فرود

پَر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بُود  
 رقصِ نادر بُودت بر زبرِ چرخِ گبود  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

مگس روح، هر دم «توجه» را می بُرد به این سو و به آن سو... که «ناگهان» از قیام عشق، دَرافتاد در این دوغِ اَبَد! حال، آیا از این فرقه و آن فرقه، چیزی دگر مانده؟! دویی از میان رفته؛ آن یگانه آشکار گشته.



پس آگاه باش و بگو: سُخَن، «پَر زدنِ» مگسِ روح است! حال، پر زدنِ آن مگس، از «فرود» در دوغ، به پایان رسیده! پس در غیابِ مگس، پر زدنِ روح از نوعی دگر باشد: این نوع پر زدن، رقصی ست نادر که بر بالای آسمانِ دل، به قیام درآمده...

با احترام، آزاده از آمریکا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**